



پیغام عشق

قسمت چهارصد و پنجاه و دوم





خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۷۹ گنج حضور، بخش اول

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۳

لفظِ جبرم، عشق را بی صبر کرد

وآنکه عاشق نیست، حبسِ جبر کرد

وقتی لفظ جبر را می شنوم، می فهمم که عاشق واقعی باید در نگه داشتنِ من ذهنی، بی صبر باشد و سریع از من ذهنی به سوی فضای یکتایی برود و با خدا یکی شود، ولی کسی که من ذهنی دارد و علاقه‌ای به زنده شدن به خدا ندارد، لفظ جبر را معطل کرده و می گوید مجبورم زندگی در من ذهنی را ادامه دهم. [جبر یعنی منظور اصلی انسان زنده شدن به بی نهایت خداست، او از جنس من ذهنی نیست بلکه از جنس شادی بی سبب، فراوانی و خوشبختی است.]

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۴

این، مَعِیَّت با حق است و جبر نیست

این تجلّی مه است، این ابر نیست

* مَعِیَّت: همراه بودن، همراهی

* تجلّی: تابش، روشنی

این سخنان، که خداوند این لحظه می خواهد در شما به خودش زنده شود، درحقیقت جبر نیست، بلکه کنار رفتن ابر همانیدگی‌ها و همراه بودن خدا با ماست و این بالا آمدن و تابش ماهِ زندگی در درون ماست که ما با تسلیم و مقاومت و قضاوت صفر اجازه می دهیم ما را تبدیل و به خودش زنده کند.

قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۴

«... وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ...»



«... و هر جا که باشید همراه شماست...» [شما این من ذهنی نیستید و جبر ایجاب می کند که این لحظه با فضاگشایی و مرکز عدم با خدا یکی شوید.]

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۷۶

بوکه موقوفست کامم بر سفر

چون سفر کردم، بیابم در حضر

*بوکه: شاید، احتمالاً

*موقوف: منوط، بسته

*حضر: محل حضور، منزل

شاید کام و مراد من، یعنی زنده شدن به خدا، در سفر از این فضای درد و همانیدگی به فضای گشوده شده، با شناسایی و انداختن همانیدگی ها حاصل شود. اگر با فضاگشایی در حضور، سفر کردم به خداوند تبدیل شده و متوجه می شوم که از ابتدا او بوده و به طور موقت در من ذهنی بوده ام.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۷۷

یار را چندین بجویم جدّ و چُست

که بدانم که نمی بایست چُست

*چُست: چالاک، چابک

من معشوق، زندگی را چندان با فضاگشایی با جدیت و چالاکي جست و جو می کنم و او خودش را به من نشان می دهد که برایم معلوم شود که دیگر نباید او را در ذهن، به صورت فرم و انعکاس ذهنی جست و جو کنم.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۷۸

آن مَعِیتِ کی رود در گوش من

تا نگردم گردِ دَوْرانِ زَمَن

*مَعِیت: خدا با شماست هر کجا که باشید.

*زَمَن: زمان، روزگار

تا وقتی که همه روزگار را نگردم و از این همانیدگی‌ها به فضای یکتایی سفر نکنم، چگونه ممکن است که حقیقت معیت خداوند، (خدا با شماست هر کجا باشید) به گوش جانم رود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۷۹

کی کنم من از مَعِیتِ فهمِ راز؟

جز که از بَعْدِ سفرهای دراز

من چگونه می‌توانم با ذهن، اسرار معیت خداوند که (خدا با شماست هر کجا باشید) را بفهمم، مگر این که حقیقتاً فضا را باز کرده و از همانیدگی‌ها سفر کنم و به آسمان فضای گشوده‌شده درون بروم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۲

از حدِ خاک تا بشر چند هزار منزلت

شهر به شهر بُردمت، بر سرِ ره نمانمت

*نمانمت: نگذارم تو را



از سطح خاک تا انسان زنده شده به خدا مراحل مختلفی وجود دارد؛ یعنی هشیاری مراحل مختلف تکامل از جماد به نبات، از نبات به حیوان و ذهن انسان را طی کرده و در ذهن انسان با چیزهای مختلف همانیده شده است؛ پس ای انسان وقتی تو را از مراحل مختلف تکامل گذرانده‌ام، از این ذهن هم عبورت داده، بر سر راه نمی‌گذارم و تو را در من ذهنی رها نمی‌کنم بلکه به خود زنده می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

بیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی

کاش برین دامگه‌م هیچ نبودی گذری

خداوندا، قبل از این که از تو جدا شوم و در این زندان جهان، در این ذهن همانیده زندانی شوم، من با تو یکی بودم. ای کاش به این دامگه ذهن گذر نمی‌کردم! یعنی به این جهان نمی‌آمدم و با چیزهای این جهانی همانیده و در ذهن اسیر و گرفتار نمی‌شدم؛ اینک چگونه از این دامگه آزاد شوم؟ [مولانا به اقامت بیش از حد انسان در ذهن انتقاد می‌کند].

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

چند بگفتم که: خوشم، هیچ سفر می‌نروم

این سفر صعب نگر ره ز علی تا به ثری

* ز علی تا به ثری: از افلاک تا خاک

خداوندا! من چه قدر به تو گفتم که حالم با تو خوب است نمی‌خواهم به این سفر بروم، به این سفر مشکل و سخت نگاه کن، که من باید از عرش یعنی بالاترین سطح سقوط کرده و به پایین ترین سطح، به همانیدگی بیفتم؛ ای کاش این سفر را آغاز نمی‌کردم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸



لطف تو بفریفت مرا، گفت: برو هیچ مرم

بدرقه باشد کرمم، بر تو نباشد خطری

خداوندا، تو می‌خواستی مرا خلق کنی و در من به خودت زنده شوی، لطف تو مرا فریب داد و به من گفستی، که برو و اصلاً وحشت نکن، چراکه لطف و کرم من، بدرقه راه تو است، با تو می‌آید و هیچ خطری تو را تهدید نمی‌کند.

[اگر ما به من ذهنی اصرار نکرده و براساس درد، حرص و همانیدگی، فکر و عمل نکنیم، در این جهان هیچ خطری ما را تهدید نمی‌کند].

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

چون به غریبی بروی، فرجه کنی، پخته شوی

باز بیایی به وطن با خبری، پر هنری

*فرجه کنی: تفرج کردن، رهایی از غم و اندوه با گردش

وقتی که به غریبستان جهان گذر کردی، به تماشا نشستنی، تجربه کسب کردی، فارغ و پخته، و پر از فضیلت گشتی، دوباره به وطن، یعنی پیش من برمی‌گرددی و هشیاری از هشیاری، آگاه شده و هشیارانه می‌توانی به بی‌نهایت، ابدیت و عشق من زنده شوی، از خردم استفاده کنی و بیافرینی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۱۸

گر قضا انداخت ما را در عذاب

کی رود آن خو و طبع مُستطاب؟



اگرچه قانون قضا باعث شد ما به‌عنوان هشیاری در ذهن گرفتار شده و با چیزهای این جهانی همانیده شویم اما آن خو و طبع عالی و پاکیزه زندگی یعنی خداگونگی ما از بین نرفته و او با ماست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۱۹

گر گدا گشتم، گدارو کی شوم؟

ور لباسم کهنه گردد، من نُوام

اگرچه اینک در اثر دیدن بر حسب همانیدگی‌ها گدای این جهان شده‌ام ولی روی اصلی‌ام که روی زندگی است حقیقتاً از بین نرفته است؛ یعنی محال است که گدا صفت شوم. اگر لباس کهنه همانیدگی‌ها و دردها را بر تن کرده‌ام ولی در اصل، به‌عنوان هشیاری و امتداد خدا، نو هستم و هر لحظه می‌توانم به جنس اصلی خود زنده شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲

دیدم سَحَر آن شاه را، بر شاهراهِ «هَلْ آتی»

در خوابِ غفلت بی‌خبر زو بوالعلی و بوالعلا

*آن شاه: خدا، زندگی

*شاهراهِ هَلْ آتی: جاده‌ای است که در اثر تسلیم، انسان از هشیاری جسمی (من‌ذهنی) به هشیاری حضور (عشق یا وحدتِ هشیارانه با خدا) طی می‌کند. هَلْ آتی: آیا نیامد...

*بوالعلی و بوالعلا: اشخاصِ نوعی و نامعین، این و آن

وقتی در این لحظه، تسلیم شده و فضا را در اطراف اتفاقات زندگی‌ام گشودم، بر شاهراهِ هَلْ آتی، شاهراهِ فضای گشوده‌شده، شاه، زندگی را دیدم و از جنسِ او و با او یکی شدم، به‌صورتِ حضورِ ناظر به ذهن و اطرافم نگاه کردم، آدم‌های



اطرافم را دیدم که هنوز در خوابِ غفلتِ ذهن و همانیدگی‌ها به سر می‌برند، از شاه (که نمادِ خداوند است) بی‌خبرند و شاهراهِ هَلْ اَتی را نمی‌شناسند.

قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۱

«هَلْ اَتَى عَلَى الْاِنْسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئًا مَّذْكُورًا.»

«آیا (جز این است که) مدتِ زمانی بر انسان گذشته است [که خداوند می‌خواهد در انسان به خودش زنده شود] و او چیز قابل ذکر (ذکر کردنی با ذهن) نبوده است؟!» [انسان مدت‌هاست که باید با عدم کردن مرکز به خدا زنده شود ولی وقت را در من ذهنی تلف می‌کند.]

قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۲

«اِنَّا خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ مِنْ نُّطْفَةٍ اُمْشَاجٍ نَّبْتَلِيهِ فَجَعَلْنَاهُ سَمِيعًا بَصِيرًا.»

«ما (جسم) انسان را از نطفه‌ای آمیخته آفریده‌ایم، و او را (از جنبه و به لحاظ هشیاری عدم یا غیر قابل ذکر) شنوا و بینا کرده‌ایم. و (هر لحظه) او را می‌آزماییم. [ببینیم که آیا او می‌خواهد با بینایی ما (عدم) ببیند و با شنوایی ما (سکوت) بشنود؟]»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۷۴

او تو است، اما نه این تو آن تو است

که در آخر، واقف بیرون شو است

ای انسان او «تویی» یعنی تو امتداد خدا هستی اما نه این «تو» که من ذهنی هستی. بلکه تویی که سرانجام راه نجات و رفتن از من ذهنی را خواهی شناخت یعنی آن هشیاری که بالاخره درک می‌کند باید آگاهانه با تسلیم و فضاگشایی از ذهن به فضای یکتایی برود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۷۵



تویِ آخرِ سویِ تویِ اولت

آمده‌ست از بهر تنبیه و صلّت

*صلّت: پیوند دادن و وصل کردن.

تویِ آخرِ، هشیاری ایزدی که از من ذهنی رها شده، به سویِ تویِ اول، من ذهنی آمده است تا آن را آگاه و از خواب ذهن بیدار کند. به عبارت دیگر، انسان ابتدا به صورت هشیاری، من ذهنی درست می‌کند؛ سپس با تسلیم و فضاگشایی، هشیارانه از من ذهنی متولد شده دوباره به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۷۶

تویِ تو در دیگری آمد دفین

من غلامِ مردِ خودبینی چنین

*دفین: مدفون، دفن شده

تویِ تو، یعنی هشیاری و خدائیت تو، در من ذهنی و همانیدگی‌ها دفن شده است. من غلام انسانی هستم که این موضوع را به طور شفاف بداند و بگوید: من، این من ذهنی نیستم و دیگر با عینک و دید همانیدگی‌ها نمی‌بینم، من خودم را به صورت هشیاری می‌بینم چراکه مرکزم را عدم کرده‌ام.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱

اول و آخرِ توییِ ما در میان

هیچ هیچی که نیاید در بیان

اولِ تویی و آخرِ نیز تویی، اما من ذهنی ما در میان، در آن وسط، هیچ است که اصلاً ارزش بیان و صحبت ندارد. صحبتش، فکرش و کارش، به جز درد، هیچ اثری ندارد. [«همان‌طور که عظمت بی‌نهایت الهی، قابل بیان نیست و باید به آن زنده



شویم، ناچیزی ما هم به عنوان منِ ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هرچه زودتر آن را انکار کنیم و به خدا زنده شویم.» [

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹

اختیار آن را نکو باشد که او

مالک خود باشد اندر اتقوا

*اتقوا: بترسید، تقوا پیشه کنید.

اختیار و قدرت انتخاب برای کسی خوب است، که توانایی پرهیز را با عدم کردن مرکز خویش داشته و مالک خودش در فضای گشوده شده باشد و اگر یک همانیدگی و یک چیز مهم بیرونی توجهش را بلعید به سوی آن نرود. [وقتی فضا را باز می‌کنیم، در فضای اتقوا یعنی پرهیز از همانیدگی و تقوا هستیم.]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۰

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار

دور کن آلت، بینداز اختیار

*زینهار: بر حذر باش، کلمه تنبیه

اگر توانایی خویشتن‌داری و پرهیز نباشد، مواظب باش که وسیله ارتکاب زشتی‌ها مثل میل به قدرت و دانستن را از خود دور کرده، این نوع اختیار و آزادی عمل را رها سازی. یعنی اگر ما به سوی یک همانیدگی در بیرون رفته و آن را مایه خودنمایی و به صورت ابزاری در دست من‌ذهنی قرار دهیم، در این صورت باید اختیار را رها کرده با بزرگانی مثل مولانا مشورت کنیم و از آن‌ها کمک بگیریم؛ چراکه اختیار ما برحسب من‌ذهنی ما را خواهد کشت.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۴۰



موج بر وی می‌زند بی‌احتراز

خفته، پویان در بیابانِ دراز

*احتراز: پرهیز کردن، ملاحظه

*پویان: پوینده، در تکاپو

موج دریای زندگی، خداوند (نصیحت‌های عارفان و بزرگان) در این لحظه، بی‌هیچ ملاحظه و ترسی بر دلِ انسانِ خفته در من‌ذهنی می‌زند و می‌خواهد او را از خوابِ ذهنِ بیدار کند اما او در بیابانِ ذهنِ خود، آب را در همانیدگی‌ها و فکرها به صورت سراب جست‌وجو می‌کند؛ یعنی ما در ذهن به دنبالِ خدا و آبِ حیات می‌گردیم، درحالی‌که لحظه‌به‌لحظه زندگی در ذرات وجود ما جاری و مرتعش است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۴۱

خفته می‌بیند عطش‌های شدید

آب، أَقْرَبُ مِنْهُ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ

آن شخص خفته (من‌ذهنی) دچار عطشِ سختی شده است؛ درحالی‌که آب از رگِ قلبش به او نزدیک‌تر است یعنی ما عین آب، از جنس زندگی هستیم اما با جست‌وجوی ذهنی هر لحظه از او دورتر می‌شویم. رگ گردن خوانده می‌شود رگ قلب؟ به عبارت دیگر، وقتی که در خوابِ ذهن و دردها هستیم، تشنگیِ شدید به ما روی آورده و ما تشنه آب حیات، دم‌ایزدی و شفا‌دهنده دردهای خود هستیم، می‌خواهیم مسائلمان را حل کرده و آرامش داشته باشیم ولی آن را به صورت ذهنی جست‌وجو می‌کنیم درحالی‌که آب حیات از رگ گردن به ما نزدیکتر است.

قرآن کریم، سوره ق (۵۰)، آیه ۱۶

«... وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ.»



«... ما از رگِ قلبِ آدمی به او نزدیکتریم.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵۸

در شادی روی تو گر قصه غم گویم

گر غم بخورد خونم والله که سزاوارم

خداوندا، تو از جنس شادی هستی و می خواهی که به همه شادی بدهی. اگر من به عنوان انسان که امتداد تو هستم و تو می خواهی به شادی و آرامشت در من زنده شوی، با من ذهنی قصه غم بگویم و زندگی را به مانع، مسئله و دشمن تبدیل کرده و غم بخورم به خدا سوگند که سزاوار هستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵۸

بر ضرب دف حکمت این خلق همی رقصند

بی پرده تو رقصد یک پرده نیندارم

خداوندا تو دف می زنی و به ضرب دف تو، یعنی خرد، نظم و حکم کن فکان تو همه کائنات و باشندگان برطبق خواست تو می رقصند، چه طور ممکن است بدون پرده تو یک باشنده بتواند برقصد؟ یعنی این کار انسان که پرده من ذهنی درست کرده است غلط است و باید آن را کنار بگذارد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸

پرده بردار و برهنه گو که من

می نخسپم با صنم با پیرهن

از روی اسرار یار پرده بردار و برهنه، بدون من ذهنی و همانیدگی ها، آشکارا از او سخن بگو که من با معشوق و محبوب حقیقی که پوشیده باشد در یک جا نمی خوابم بلکه من شاهد حقیقت را برهنه و بدون حجاب همانیدگی ها می خواهم.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹

گفتم ار عریان شود او در عیان

نه تو مانی، نه کنارت، نه میان

گفتم: اگر ذاتِ معشوقِ حقیقی، عریان شود و او آشکارا خودش را نشان بدهد، نه تو می‌مانی و نه کنارت و نه میان می‌ماند یعنی انسان واقعاً باید پیشرفت کند، بعد از آن زندگی به موقع خودش پرده را می‌درد و خودش را نشان می‌دهد و من ذهنی به کلی محو و فانی خواهد شد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰

آرزو می‌خواه، لیک اندازه خواه

بر نتابد کوه را یک برگ کاه

ای انسان، آرزو و مطلوب داشته باش ولی اندازه را نگه‌دار که اندازه نکوست؛ زیرا یک برگ کاه نمی‌تواند سنگینی کوه را تحمل کند. به عنوان مثال با مدت کمی گوش دادن به برنامه گنج حضور و با وجود این همه درد و همانیدگی نباید بگویید که من انتظار دارم به بی‌نهایت خدا زنده شوم، این عجله کردن و بی‌حوصلگی یکی از خاصیت‌های من‌ذهنی است که می‌خواهد حضور را به عنوان یک همانیدگی به خودش اضافه کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۱

آفتابی کز وی این عالم فروخت

اندکی گر پیش آید جمله سوخت



برای مثال، همین آفتابی که همه جهان را روشن کرده است، مطابق خرد زندگی تنظیم می‌شود، به طوری که اگر اندکی بیش از حد خود به سوی این جهان نزدیک شود همه را می‌سوزاند. یعنی حقیقتاً ما باید صبر و فضاگشایی کنیم تا تاب و تحمل زنده شدن به خدا را داشته باشیم، خیلی زود امکان ندارد، حتی درد هشیارانه کشیدن را هم قضا و کن فکان تعیین می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰

گفت: مُفتی ضرورت هم تویی

بی ضرورت گر خوری، مجرم شوی

*مُفتی: فتوادهنده

صیاد گفت: فتوادهنده خود تو هستی و خودت بهتر می‌دانی که خوردن دانه‌ها برای تو ضرورت دارد یا نه، اما اگر بدون ضرورت بخوری گناهکار می‌شوی؛ هرکسی خودش با فضاگشایی و عدم کردن مرکز تشخیص می‌دهد که دیدهای غلط همانیدگی‌ها برای خودش و دیگران ضرر داشته و سبب می‌شود که دوباره به دام ذهن بیفتد و درد بکشد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۱

وَر ضرورت هست، هم پرهیز به

وَر خوری، باری ضَمان آن بده

*ضَمان: تعهد کردن، به عهده گرفتن

اگر براساس دید همانیدگی‌ها می‌بینی و فکر می‌کنی، خوردن دانه همانیدگی‌ها ضرورت دارد بهتر است پرهیز کنی؛ چراکه اگر همانیده شوی باید توان و عواقب آن را به صورت درد و ضرر زدن به خود پردازای.

با تشکر: لیلا



به نام خدا 🙏

با تکرار ابیات مولانا خاک همانیدگی‌ها را متلاشی کنیم و از نور عدم پر شویم تا گنج مخفی درونمان را که با وجود من ذهنی ناشناخته مانده است آشکار کنیم 🙏.

● مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۸۰

آنچه از عشق کشید این دل من ... کوه نکشید

و آنچه در آتش کرد این دل من ... عود نکرد

در قرآن آمده است که هیچ باشنده‌ای به جز انسان (حتی کوه، دریا، زمین) نمی‌تواند به ابدیت و بی‌نهایت خدا زنده شود. وقتی ما به خدا زنده می‌شویم عطر خوشی از ما پراکنده می‌شود که بوی خوش عود نمی‌تواند چنین عطری را گسترش دهد.

● مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۹۲

قامت عشق صلا زد که سماع ابدیست

جز پی قامت او رقص و هیاهوی مکن

قامت عشق بی‌نهایت ریشه‌داری در این لحظه است و هر فضاگشایی ما را به آغوش عدم می‌کشاند، فضایی که جز شوق و هیاهوی و سماع ابدی نیست.

● مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۹

صد بار جان بدادم و ز پای در فتادم

بار دگر بزادم، چون بانگ تو شنودم



ما به‌عنوان هشیاری، یک‌بار از شکم مادر و بار دوم از شکم دنیا و ذهن زاده می‌شویم، در فضای عدم با شنیدن صدای خدا، با جان و دل به صدها همانیدگی می‌میریم و گاهی از پا در می‌آییم ولی با قدرت و هدایت عدم می‌فهمیم که ما موقوف علت‌های ذهنی نیستیم و این دم اوست که با فضاگشایی به ما جان تازه می‌بخشد.

● مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دَم او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر

کار او کن فیکون است نه موقوف علل

● مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۵

ای خدای بی‌نظیر ایثار کن

گوش را چون حلقه دادی زین سَخُن

ای خدایی که نظیر تو در این جهان نیست، گوش ما را بگیر و حلقه سخنت را بر آن آویزان کن، اگر ما لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی کنیم و از جنس اتفاقاتی که درگذرند نشویم، پیغام ایثار تو را می‌گیریم.

● مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۸

بهر اظهار است این خلق جهان

تا نماند گنج حکمت‌ها نهان

روح خدا در همه ما انسان‌ها دمیده شده است تا با اراده آزاد و فضاگشایی و صبر و شکر و پرهیز بتوانیم جوهر الهی خویش را اظهار کنیم و این حکمت خداست، سؤال نکنیم زیرا با ذهن به درک آن نمی‌رسیم.

● مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹



کُنْتُ كَنْزاً كُفْتُ: مخفی شنو

جوهر خود گم مکن، اظهار شو

این قول را بشنو که حضرت حق فرمود: من گنجی مخفی بودم و می‌خواستیم شناخته شوم، پس گوهر درونی خود را مپوشان، بلکه با فضاگشایی آن را آشکار کن.

● مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۲

بر دکان، هر زَرَنما خندان شده ست

زانکه سنگ امتحان، پنهان شده ست

انسانی که حضور را از من ذهنی نشناخته است مقاومت دارد و ناراضی است که این بیماری و رنج و عذاب بشری چیست؟ چرا خدا ما را امتحان می‌کند؟ برای جواب این سؤال به دکان زرگری برو آیا برای خریدن طلای خالص بدون سنگ امتحان راضی می‌شوی؟ هر طلایی که برق می‌زند و به تو می‌خندد طلای خالص نیست.

● مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸۶

گر نبودی امتحان هر بدی

هر مُخَنَّت در وَغَا رستم بُدی

اگر انسان‌ها با سختی‌های زندگی امتحان نمی‌شدند به گنجی که از حکمت رنج‌ها پدید می‌آید نمی‌رسیدند و یا معنی فضاگشایی را درک نمی‌کردند و با زبان من‌ذهنی چون انسانی ضعیف و دوجنسه لاف پهلوانی می‌زدند و هنگام جنگ و مردن به همانیدگی‌ها پا به فرار می‌گذاشتند.

● مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴

خاموش کن، پرده مَدَر، سَعراق خاموشان بخور



ستار شو، ستار شو، خو گیر از حِلْم خدا

با خاموشی ذهن به فضای عدم پناه می‌بریم تا پرده‌های همانیدگی ما را بدراند، ما باید از خداوند پوشانندهٔ عیب‌ها خو بگیریم تا لایق سبو و هدیهٔ خدا شویم و از سغراق گرمش شراب مست زندگی را بنوشیم.

● ۲۸۶۲ بیت اول، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۶۲

گنج مخفی بُد، ز پُری چاک کرد

خاک را تابان تر از افلاک کرد

به طبیعت بنگریم که گل‌های زیبا چگونه جلوه‌گری می‌کنند و خاک را چاک می‌دهند، ما هم با فضاگشایی می‌توانیم گنج مخفی درونمان را با نور عدم پخته کنیم و با حضوری پُر، چالاک و تابنده شویم.

● ۴۵۸۰ بیت ششم، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰

آفتابی در یکی ذرهٔ نهان

ناگهان آن ذرهٔ بگشاید دهان

نیروی عدم در تمامی ذرات عالم پنهان است، کافی‌ست هر انسانی ذرهٔ بودنش را در جسم و آغشته به همانیدگی‌ها شناسایی کند و هر لحظه فضا را بگشاید و همانیدگی‌ها را بیندازد تا ناگهان آفتاب حضورش از روزن تسلیم این لحظه دهان بگشاید.

● ۱۷۶۱ غزل شمس، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۶۱

آفتابی در آمد از روزن

کرد ما را بلند، اگر پستیم



وقتی فضا را باز می‌کنیم، روزن جان ما آفتاب حضور را می‌بیند و ما که در من‌ذهنی پست و منقبض شده‌ایم، در فضای انبساط عدم بلند می‌شویم و انرژی گرمابخش عشق را می‌تابانیم.

با سپاس از برنامه گنج حضور و همیاران گرامی 🙏

دیبا از کرج



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com